

# مری بہ نام اُوں

ترجمہ از متن اصلی

فردریک بکمن



نشر نون

۱۳۹۸

رمان خارجی



مردی به نام اوه  
کامپیوتری می‌خرد که کامپیوتر نیست

اوه پنجاه و نه ساله است.

یک اتومبیل ساب دارد. از آن دست مردها است که طوری با انگشت به آدم‌هایی که از سرووضعشان خوشش نمی‌آید اشاره می‌کند انگار آن‌ها دزد هستند و انگشت اشاره او چراغ‌قوه پلیس است. مقابل پیشخان مغازه‌ای ایستاده که صاحبان اتومبیل‌های ژاپنی آنجا می‌آیند تا کابل‌های سفید بخرند. اوه پیش از آنکه جعبه سفید نه‌چندان بزرگ و نه‌چندان کوچک را رو به فروشنده تکان دهد مدتی طولانی زل می‌زند تو چشم‌های او.

با جدیت می‌پرسد: «که گفתי این یکی از اون آپادهاست، آره؟»

فروشنده که جوانی لاغر مردنی است معذب به نظر می‌رسد. به وضوح در تلاش است خودش را کنترل کند که جعبه را از دست اوه نگیرد.

«بله، دقیقاً. آی‌پد. می‌شه لطف کنین این قدر تکونش ندین...؟»

اوه نگاه تردیدآمیزی به جعبه می‌اندازد، انگار یک بسته به شدت مشکوک را توی دست گرفته باشد، بسته‌ای که شلوار ورزشی پوشیده و سوار بر اسکوتر اوه را «هی، رفیق!» صدا زده و بعد سعی کرده ساعت مچی‌اش را به او قالب کند.

«که این طور. پس این یک کامپیوتره، هان؟»

فروشنده با سر تأیید می‌کند. بعد درنگی می‌کند و فوری سرش را به علامت نه تکان می‌دهد.

«بله... یا اینکه، چطور بگم، این یک آی‌پده. بعضی‌ها بهش می‌گن "تبلت" و بعضی‌ها می‌گن "ابزار وب‌گردی". بستگی داره چطور نگاهش کنین...»  
اوه طوری به فروشنده نگاه می‌کند انگار او جمله‌ها را پس‌وپیش به زبان آورده. بعد دوباره جعبه را تکان می‌دهد.

«که این طور!»

فروشنده با تردید سر تکان می‌دهد.

«بله!»

«چیز خوبییه؟»

فروشنده با سردرگمی سر تکان می‌دهد. «بله. یا اینکه... منظورتون چیه؟»  
اوه آهی می‌کشد و آرام و شمرده صحبت می‌کند، انگار تنها مشکلی که این وسط وجود داشته نقص شنوایی طرف مقابلش بوده.  
«این چیز خوبییه؟ کامپیوتر خوبی ازش درمی‌آد؟»  
فروشنده چانه‌اش را می‌خاراند.

«خب... آره... واقعاً خوبه... اما بستگی داره دنبال چه جور کامپیوتری باشین.»  
اوه زل می‌زند به او.

«من یه کامپیوتر می‌خوام! یه کامپیوتر معمولی!»

برای مدت کوتاهی سکوت در میان دو مرد حاکم می‌شود. فروشنده سرفه‌ای می‌کند.

«خب... این درواقع یه کامپیوتر معمولی نیست. شاید بهتر باشه شما یه چیز دیگه بخرین، مثلاً یه...»

فروشنده مکث می‌کند، انگار دنبال واژه‌ای است که در حوزه فهم مردی باشد که رویه‌رویش ایستاده. بعد دوباره گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «... یه لپ‌تاپ؟»

اوه سرش را با غیظ تکان می‌دهد و با حالتی تهدیدآمیز خم می‌شود روی

پیشخان.

«نه، من لپ‌تاپ نمی‌خوام. کامپیوتر می‌خوام.»

فروشنده سرش را به نشانه اینکه فهمیده تکان می‌دهد.

«لپ‌تاپ هم یه جور کامپیوتره.»

اوه که انگار مورد اهانت قرار گرفته خیره می‌شود به فروشنده و انگشت چراغ‌قوه‌ای‌اش را روی پیشخان می‌کوبد.

«خودم می‌دونم!»

فروشنده با حرکت سر تأیید می‌کند.

«خب...»

باز هم سکوت، مثل وقتی که دو هفت‌تیرکش ناگهان به یاد می‌آورند که هفت‌تیرهایشان را جا گذاشته‌اند. اوه مدتی طولانی به جعبه نگاه می‌کند، انگار منتظر است جعبه به زبان بیاید و اعتراف کند.

عاقبت، زیر لب غرغر می‌کند: «صفحه‌کلیدش از کجاش بیرون می‌آد؟»

فروشنده کف دست‌هایش را به لبه پیشخان می‌مالد و مضطرب این پا و آن پا می‌کند، مثل همه فروشنده‌های جوانی که کم‌کم می‌فهمند کارشان بیشتر از آنچه امیدوار بوده‌اند طول می‌کشد.

«خب، این درواقع صفحه‌کلید نداره.»

اوه ابروهایش را بالا می‌دهد. «اوه، که این طور. لابد باید پول بدی و

صفحه‌کلیدش رو "جدا" بخری، آره؟»

فروشنده کف دستش را می‌خاراند.

«نه، منظورم اینه که این کامپیوتر صفحه‌کلید مجزا نداره. همه چیز رو از روی صفحه‌اش کنترل می‌کنین.»

اوه سرش را با ناباوری تکان می‌دهد، انگار فروشنده همین الان سطح شیشه‌ای پیشخان را لیس زده باشد.

«اما من باید صفحه‌کلید داشته باشم. می‌فهمی؟»

مرد جوان نفس عمیقی می‌کشد، انگار دارد تو دلش تا ده می‌شمارد.

«خیلی خب. می فهمم. در این صورت، گمون نکنم این کامپیوتر به دردتون بخوره. به نظرم باید به جاش یه چیزی مثل مکبوک بخرین.»  
قیافه اوه نشان می دهد که انگار زیاد مطمئن نیست.  
«مکبوک؟»

فروشنده امیدوارانه سر تکان می دهد، انگار مذاکرات عاقبت به نتیجه ای قطعی رسیده باشد.  
«بله.»

اوه پیشانی اش را با تردید چین می اندازد.  
«این هم یکی از اون کتابخون های الکترونیکی لعنتیه که مردم حرفش رو می زنن؟»

فروشنده آهی می کشد به بلندای یک شعر حماسی.

«نه. مکبوک یه جور... یه جور لپ تاپه، با صفحه کلید.»

اوه با دندان های فشرده می گوید: «که این طور!»

فروشنده با حرکت سر تأیید می کند و کف دست هایش را به هم می مالد.  
«بله.»

اوه نگاهش را دورتادور مغازه می گرداند. دوباره بسته را توی دست تکان می دهد.

«خب، این مکبوک ها خوبن؟»

فروشنده سرش را پایین می اندازد و پیشخان را نگاه می کند، انگار دارد با خودش کلنجار می رود که آرامشش را حفظ کند و سر و صورتش را چنگ نزند. بعد یکبار به چشم هایش برق می زند و لبخند شادمانه ای روی لب هایش می نشیند.

«می دونین چیه؟ بگذارین ببینم همکارم کارش با مشتری تموم شده یا نه،

اون می تونه بیاد و مکبوک رو نشوتون بده.»

اوه نگاهی به ساعتش می اندازد و سری تکان می دهد.

«می دونین که، بعضی از مردم کارهای مهم تری دارن و نمی تونن تمام روز

اینجا علاف شن.»

فروشنده فوری سری تکان می دهد و پشت پیشخان غیبش می زند، و بعد از چند دقیقه با همکارش برمی گردد. همکار سرحال به نظر می رسد، پیدا است که زیاد با مشتری ها سروکله زده.

«سلام، چه کمکی از من برمی آد؟»

اوه نوک انگشت چراغ قوه ای اش را روی پیشخان فشار می دهد.

«من یه کامپیوتر می خوام!»

همکار دیگر شنگول به نظر نمی رسد. نگاه کنایه آمیزی به فروشنده اولی می اندازد، انگار می خواهد به او بفهماند بعداً حقش را کف دستش می گذارد.

«که این طور. یه "کامپیوتر" پس بهتره بریم بخش ابزارهای قابل حمل.» همکار با لحنی که زیاد سرحال نیست این را می گوید و پشتش را به اوه می کند.

اوه خیره می شود به او.

«هی! خودم می دونم لپ تاپ چیه. لازم نیست بهش بگی ابزار قابل حمل!»

همکار با سر تأیید می کند. همان موقع، از پشت سرش فروشنده اولی زیر لب می گوید: «من دیگه کم آوردم. می رم نهار.»

اوه با غیظ می گوید: «ناهار. این روزها، تنها چیزی که برای مردم مهمه همین نهاره.»

همکار برمی گردد و می گوید: «ببخشید؟»

اوه با لحنی شمرده جواب می دهد: «ناهار!»